

دوست دارم ریاضیدان باشم*

پال هالموس

ترجمه محمدقاسم وحیدی اصل

ویراستار: سیامک کاظمی

فصل ۱۰- مونته‌ویدئو

کجا بروم؟

همه چیز از زمانی شروع شد که دوست اوروگوئه‌ای من، رافائل لاگوئاردیا^۱ (از سالها قبل او را از دانشگاه براون و دانشگاه پرینستون به‌خوبی می‌شناختم) در کنگره کمبریج به سراغم آمد و پرسید چه کسی را، و به‌طورخاص کدام آماردان را، به عنوان استاد مدعو برای مدت یک سال حضور در مونته‌ویدئو توصیه می‌کنم. بدون لحظه‌ای تردید گفتم «خودم». او جواب مرا نیمه‌شوخی گرفت - که البته نیمه‌شوخی هم بود - مشفقانه خندید و پرسید که آیا خودم را آماردان می‌دانم؟ به معنی دقیق کلمه نه، اما من دو یا سه مقاله در آمار منتشر کرده بودم، تا حدودی می‌دانستم که احتمال چیست، و علاوه‌براین، واقعاً علاقه‌مند به رفتن به اوروگوئه بودم. این ویژگی آخری، که ظاهراً تنها کسی در ایالات متحده بودم که آن را داشت، آن چیزی بود که او را بیشتر از همه تحت تأثیر قرار داد. او فکر مرا بسیار پسندید و دوست داشت من به سفر بروم - مشکل این بود که او چگونه می‌توانست رؤسای دانشکده را متقاعد کند تا صرفاً تحت پوشش انجام کاری

*ترجمه فصل دهم (صفحات ۱۶۷-۱۸۲) از کتاب

Halmos, Paul, R., *I Want to be a Mathematician*, Springer-Verlag, New York, 1985

• در این قسمت از ترجمه کتاب هالموس، برای هماهنگی با قسمت‌های قبلی، شیوه خط مترجم حفظ شده است.

^۱Rafael Laguardia

که در عمل به درد خود من می‌خورد، پولی برای استادی مدعو اختصاص دهند. من نام چند نفر آماردان جوان را به عنوان ذخیره به او دادم، و ما با این ایده از هم جدا شدیم که شاید، خدا می‌داند... افراد دانشگاهی به‌طور عام و ریاضیدانان به‌طور خاص اهل گشت‌وگذارند. نصف‌ونیمه‌ای شانس بیاورند، هیچ چیز را بیشتر از این دوست ندارند که چمدانی ببندند و به دیدار دوستان و همکاران خود در پاکستان یا تاسمانی بروند. مدت کوتاهی پس از پایان جنگ جهانی دوم، بیش از نصف‌ونیمه‌ای شانس به آنها داده شد. پژوهانه‌های فولبرایت^۱ و بورسهای پژوهشی گوگنهایم^۲ عملاً فقط منتظر ارائه درخواست بودند، و سفره‌های باز دیگری که فقط لازم بود دورشان بنشینید. این وضعیت، ابعاد تقریباً همه‌گیری به خود گرفت - دوستانم یکی پس از دیگری عازم اروپا، آمریکای جنوبی، هند، و دیگر مکانهای ناآشنا و غریب شدند، و یکی پس از دیگری از سفر برگشتند و به تعریف داستانهای شگفت‌انگیز از ایام پرهیجان خود پرداختند. احساس کردم که من هم باید وارد این قضا یا شوم. کجا بروم؟ طبق برنامه فولبرایت می‌توانستم فرانسه، یا انگلستان، یا هند، یا برمه، یا مصر را امتحان کنم - فرهنگ، رؤیاهای عاشقانه، و ماجراجوییهای عجیب‌وغریب همه در تصمیم‌گیری به حساب آورده می‌شدند. چگونه انتخاب می‌کردم؟

من کار را با کنار گذاشتن جاهایی که به‌جز غرایب دیدنی توجیهی برای انتخاب آنها وجود نداشت، آغاز کردم. من می‌خواستم کار ریاضی را ادامه دهم - فقط دوست داشتم این کار را مدتی در جایی متفاوت و با افراد متفاوت انجام دهم. ملاحظات دیگری که در نظر داشتم، آب‌وهوا، زبان، اوضاع سیاسی، و تازگی بود.

براساس دلایل صرفاً علمی، انتخاب من باید انگلستان یا فرانسه می‌بود - واضح بود که آنجا همکاران جالب‌توجهی می‌یافتم که از آنها یاد بگیرم و دانشجویان علاقه‌مندی که درسشان بدهم؛ در هر یک از این دو کشور، من با سنتهای آکادمیک به‌خوبی جا افتاده‌ای مواجه می‌شدم، و به‌طور کلی، ممکن بود نزدیک‌ترین نسخه به شرایط علمی تقریباً ایده‌آلی را که به آن عادت کرده بودم، باز هم به چشم ببینم. دقیقاً به همین دلایل بود که تصمیم گرفتم از اروپا صرف‌نظر کنم. فکر می‌کردم می‌توانم از این امکان بهره ببرم که یک سال را دور از انگیزشهای علمی به‌گسترش افکار خودم بپردازم. به نظر می‌رسید تفاوت بین شیکاگو و مثلاً آکسفورد از لحاظ مرتبه بزرگی، قابل‌مقایسه با تفاوت بین یک دانشگاه ایالتی غرب میانه و دانشگاهی دیگر در آنجا باشد.

آب‌وهوا نیز در این تصمیم سهمی داشت: آب‌وهوای فرانسه هیچ چیز خاص قابل‌قبولی نداشت، و همه می‌دانند که آب‌وهوای انگلستان نیز افتضاح است. زبان هم همین وضع را داشت. زبان فرانسه را هرگز یاد نگرفته بودم و چیز کمی هم که از آن می‌دانستم باعث شد که فکر کنم زبان بسیار دشواری است و از طرف دیگر زبان انگلیسی خیلی آسان بود - دوست داشتم زبان جدیدی فراگیرم و خودم را در موقعیتی

^۱Fulbright grants ^۲Guggenheim fellowships

قرار دهم که مجبور به یادگیری آن باشم. در مورد سیاست، من هیچ مخالفتی با نظام سیاسی هیچیک از دو کشور انگلیس و فرانسه نداشتم، اما به ثبات سیاسی آنها امید چندانی نداشتم. برخی تصور می‌کردند که ممکن است در هر لحظه‌ای جنگی آغاز شود و من نمی‌خواستم در اروپا سرگردان شوم. بخواهم همه اینها را جمع‌بندی کنم، اروپا برای من تازگی زیادی نداشت - بالاخره، من در اروپا به دنیا آمده بودم و حتی با وجود اینکه هرگز در انگلستان یا فرانسه زندگی نکرده بودم، سفرهای کوتاه مدتی در دل این کشورها انجام داده بودم و فکر می‌کردم فضا و فرهنگ آنجا را به خوبی می‌شناسم. ممکن بود همه این استدلالها صرفاً توجیه‌گری باشد که - به دلایل مختلفی که حتی خودم هم به آنها اذعان نداشتم - درخصوص موضوع، پیش‌داوری کرده علیه رفتن به اروپا تصمیم گرفته و پس از آن در صدد یافتن دلایلی به نفع این تصمیم‌گیری برآمده باشم. به‌رحال موفق شدم که خودم را گول بزنم و تصمیم گرفتم که تلاش‌هایم را بر رفتن به آمریکای جنوبی متمرکز کنم.

ملاحظات ریاضی موجب شد که بی‌درنگ همه کشورهای به‌جز سه مورد را کنار بگذارم - به‌غیر از آرژانتین، برزیل، و اوروگوئه عملاً خبری از ریاضیدانان نبود. مکزیک و کوبا به حساب آورده نمی‌شدند: آنها از کشورهای آمریکای جنوبی نیستند، و علاوه بر این، سفر به آنها به‌نظر نوعی تقلب محسوب می‌شد، چون آنها بسیار به ایالات متحده نزدیک و خیلی شبیه آنها بودند و رفتن به آنجا به‌سختی می‌توانست یک «سفر» محسوب شود. خوب پس، آرژانتین، برزیل، یا اوروگوئه؟

از نظر ریاضی، تا آنجا که می‌توانستم از دور قضاوت کنم، تفاوت زیادی بین آرژانتین، برزیل، یا اوروگوئه وجود نداشت. همه آنها ۵۰ سالی از ایالات متحده عقب بودند، همه در تلاش بودند تا سنتهای ریاضی خود را بنا کنند، و همه از قبل پیشرفتهایی هم کرده بودند. از آنجایی که آرژانتین به معنی بوئنوس آیرس، برزیل به معنی ریو یا ساو پائولو، و اوروگوئه به معنی مونته‌ویدئو و همه نیمه‌گرمسیری بودند، آب‌وهوای همه آنها جذاب بود. من حتی یک کلمه هم اسپانیایی یا پرتغالی نمی‌دانستم، اما معروف بود که هر دوی آنها آسان‌اند و فکر کردم می‌توانم هر کدام را به‌سادگی یاد بگیرم و اموراتم را بگذرانم. هریک از کشورهای آرژانتین، برزیل، یا اوروگوئه، برایم بسیار تازگی داشتند - من از فرهنگ اسپانیایی چیزی نمی‌دانستم، هرگز به آمریکای جنوبی نرفته بودم و مشتاق یاد گرفتن بودم. بنابراین، تصمیم می‌بایست بر اساس وضع سیاسی و مهم‌تر از همه، قابل زیست بودن گرفته می‌شد. برای من خیلی خوب بود که تصمیم بگیرم مثلاً به برزیل بروم - اما چگونه می‌توانستم به آنجا برسم؟ وضع سیاسی و قابل زیست بودن - چه باید می‌کردم؟

از نظر سیاسی، ترتیب حروف الفبای آرژانتین، برزیل، و اوروگوئه^۱، اتفاقاً با ترتیب صعودی اولویت‌بندی من منطبق بود - آرژانتین را کمتر از همه دوست داشتم و اوروگوئه را بیشتر از همه. در مورد برزیل نظرم

به‌گونه‌ای علی‌السویه بود. بیزاری من از رژیم پرون^۱ به‌قدری شدید بود که ممکن بود حتی اگر فرصتی هم پیش می‌آمد، تصمیم بگیرم که به آرژانتین بروم - اما تصمیم گرفتم در ابتدای کار همه درها را به روی خودم باز بگذارم.

اولین قدمها در کنگره کمبریج برداشته شد: گپ‌وگفت‌هایی با دو ریاضیدان آرژانتینی (گونزالس دومینگس^۲ و رئی پاستور^۳)، دو ریاضیدان برزیلی (کاندیدو لیما دا سیلوا دیاس^۴ و لئوپولدو ناشبین^۵ و دوست اوروگوئه‌ای ام (رافائل لاگوئاردیا). من دومینگس و پاستور را از قبل نمی‌شناختم. اگرچه از استون^۶ به عنوان معرّف اسم بردم، مکالمات تا حدودی رسمی بود و چندان مفید نبود - بله، بله، ما دوست داریم از شما دعوت کنیم، اما این روزها وضع مالی بسیار بدی داریم (و این‌گونه هم بود). چیزی که وضع را کمی هم بدتر کرد، این بود که صحبت‌ها به زبان انگلیسی شکسته‌وبسته (با دومینگس) و حتی آلمانی شکسته‌وبسته‌تر (با پاستور) انجام می‌شد. دربارهٔ زبان آلمانی این توضیح لازم است که وقتی پیش سیلوا رفتم، او گفت: «اسپانیایی؟ ایتالیایی؟ آلمانی؟ فرانسه؟ انگلیسی - خیر!» وقتی قبول کردم از آلمانی ضعیفم استفاده کنم، با مشکل سخن گفتن از فضایل خودم به آن زبان مواجه شدم - معلوم شد که هرگز اسمی از من نشنیده است. گفتی کجا بودی؟ و اسمت چیه؟ و در چه زمینه‌ای کار می‌کنی؟ چه بود که گفتی درباره‌اش کتاب نوشتی؟ چی؟ او.

گفتگو با کاندیدو و لئوپولدو به‌طرزی بهتر، اما نه مؤثرتر، پیش رفت. کاندیدو گفت بله، مطمئناً، ببینم که چه کار می‌توانم بکنم. لئوپولدو با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت که نمی‌تواند کاری بکند - خودش در آن زمان وضعیت سیاسی بدی داشت، همه درهم شکسته بودند و او به‌شدت بیمناک بود.

همه این داستانها، و البته لاگوئاردیا، به اوروگوئه اشاره داشت - و چیز دیگری نیز به آنجا اشاره داشت. من در حدود یک سال قبل از پاییز ۱۹۵۰ (زمانی که همه این گفتگوها صورت گرفت) که از آرزوها و برنامه‌هایم حرف می‌زدم، بسیاری از دوستانم ابراز علاقهٔ زیادی به اوروگوئه نشان می‌دادند و از روی میل حقایقی را دربارهٔ این کشور می‌گفتند. آنها به این حقایق به این دلیل توجه کرده بودند که یک ترس نیمه‌جدی (یا دقیق‌تر، یک‌درصدی) وجود داشت از اینکه زمانی فرا برسد که داشتن یک پناهگاه کار عاقلانه‌ای محسوب شود. سیاست خارجی ایالات متحده را نمی‌شد ایده‌آل نامید - به نظر می‌رسید که به‌سرعت به سمت یک جنگ احمقانه و ویرانگر پیش می‌رفتیم - آزادی بیان و آزادی اندیشه هم چنان وجود داشت، اما در حال کاهش بود - آزار و اذیت و محاکمهٔ بدون دلیل کافی مخالفان - بمبهای اتمی درحال تجهیز بودند - و هم خارجیها، که قبلاً مجبور شده بودند یک بار از جایی مهاجرت کنند، و هم آمریکاییهای متولد این کشور نگاهی به دوروبر داشتند. من هم مثل هر فرد دیگری مایل نبودم که بمب اتمی بر سرم بریزد - و علاقه‌مند به تحقیق در مورد اوروگوئه به عنوان پناهگاهی احتمالی شدم. هر چیزی که می‌شد از

^۱Peron ^۲Gonzalez Dominguez ^۳Rey Pastor ^۴Candido Lima da Silva Dias ^۵Leopoldo Nachbin

^۶Stone

یک بررسی سراسری - از گفتگوی مهمانیهای نوشابه‌خوری با دوستان - گرد آورد، خوب به نظر می‌رسید. متعادل‌ترین کشور در جنوب مرزها - شاید هم در جهان. حکومت دموکراتیک - انقلابهای بدون خونریزی در طی ۵۰ سال - نرخ پایین جنایت - بدون بیکاری - بدون طبقه ثروتمند سرکوبگر و بدون فقیران ستمدیده - سیاست مهاجرتی آزادمنشانه - پول باثبات . . . پناهگاهی بهشتی؟

آموزش زبان اسپانیایی به روش اشباع

زمانی که لاگوئاردیا و من در مورد احتمال رفتن به مونته‌ویدئو صحبت کردیم، درباره مشکل زبان هم بحث کردیم. گفت که بهتر است اسپانیایی یاد بگیریم - از این طریق برقراری ارتباط با دانشجویان بسیار آسان‌تر خواهد بود. این گفته برایم تعجب‌آور بود: باید قبلاً فکر این را کرده بودم که ضروری است که اسپانیایی بدانم، و در واقع، بعدها فهمیدم که این فکر درستی بوده است. تعداد بسیار کمی از دانشجویان دانشگاه می‌توانستند انگلیسی صحبت کنند یا آن را بفهمند؛ برای اکثر آنها یک درس گفتار به زبان انگلیسی همان مقدار اسرارآمیز بود که یک درس گفتار به زبان اسپانیایی در کلاسی در دانشگاه کالیفرنیا در سن دیه‌گو. لاگوئاردیا احتمالاً فقط می‌خواست چیزی از روی نکته‌سنجی و ادب بگوید.

براین اساس در اوایل ژانویه، حتی قبل از دریافت پیشنهاد رسمی، شروع به یادگیری زبان اسپانیایی کردم. نه ماه برای آماده شدن برای زندگی و درس دادن به زبانی که در آن زمان هیچ چیز از آن بلد نبودم، فرصت داشتم. روش اشباع یا مستغرق شدن^۱ را به کار گرفتم. کار را به آرامی با یک کتاب جلد شومیز به نام *اسپانیایی از طریق تصاویر شروع کردم*؛ آن را سرگرم‌کننده و سودمند یافتم. حتی قبل از اینکه آن را به پایان برسانم، دوره آموزشی خودآموز هوگو^۲ را شروع کردم، و علاوه بر این، مجموعاً ۲۰ ساعت به مدرسه برلیتس^۳ رفتم. این بخش از کار، قسمت ترسناکی داشت. ایده برلیتس این است که هرگز ترجمه نکنید - بی‌درنگ شروع به صحبت کنید. پس از چند ساعت گفتن جملاتی مانند «این یک مداد است»، من و معلم شروع به تبادل اطلاعات شخصی کردیم و فوراً متوجه شدم که او به تازگی از پرو آمده و نمی‌تواند حتی یک کلمه هم انگلیسی صحبت کند. با این حال، وقتی بر ترس خود غلبه کردم، احساس رضایت کردم.

پس از اتمام هوگو، چندین کتاب رمان و کتابی خریدم که یک دستور زبان قدیمی عالی (رمسی^۴) از کار درآمد. اغلب رمانها، ترجمه‌هایی مانند *شاهزاده و گدا* اثر مارک تواین و *جزیره اسرارآمیز* اثر ژول ورن بودند. در اوایل بهار در سال ۱۹۵۱ من صفحات گرامافونی لینگافون^۵ را خریدم و منظمأ با آنها به کار پرداختم. در اواخر بهار و در سراسر تابستان با معلمان سرخانه کار کردم. یکی از معلمان من لوچیلیو

^۱ نویسنده منظور خود از روش اشباع (saturation method) را بعداً توضیح می‌دهد که اصطلاحی فنی در آموزش زبان و به‌ویژه آموزش زبان انگلیسی است.

کیاراوینگلیو^۱ بود، یک جوان دانشجوی ریاضی ایتالیایی که تقریباً تمام عمر خود را در آرژانتین گذرانده بود. من معامله‌ای با او کردم: من برخی از مطالب ریاضی را که می‌خواست فرا بگیرد، به او یاد می‌دادم به شرطی که اجازه دهد که این کار را به زبان اسپانیایی انجام دهم و او اشتباهات مرا در حین کارتصحیح کند. این کار به خوبی انجام پذیرفت - ما هر دو از همکاری باهم سود بردیم.

معلم دیگرم هومرو کاستیلیو^۲ (از کلمبیا؟) دانشجوی تحصیلات تکمیلی ادبیات اسپانیایی در دانشگاه شیکاگو بود. کار کردن با او لذت‌بخش بود و آشنایی ما بعداً منجر به تغییر وضع عجیبی از رابطه بین محصل و معلم شد. یکی دو سال بعد از آنکه وی معلم من بود و بعد از اینکه به اوروگوئه رفتم و به شیکاگو برگشتم، یکی از استادان گروه زبان اسپانیایی به من تلفن زد: آیا می‌توانم کمکی به او بکنم؟ دانشجوی او، هومرو کاستیلیو، همه شرایط به جز یکی را برای گرفتن مدرک دکتری احراز کرده بود. نقص مدرک، نمره یک امتحان نهایی بود. ترم تابستانی بود و اکثر افراد در بخش حضور نداشتند، و او نمی‌توانست حدنصاب لازم برای رسمیت یافتن جلسه هیئت ممتحنه را برآورده کند. یکی از اعضای هیئت ممتحنه می‌بایست جزو هیئت علمی تحصیلات تکمیلی دانشگاه باشد، که من چنین بودم، اما فرقی نمی‌کرد که از کدام بخش باشد. چون هومرو را می‌شناختم و اسپانیایی هم می‌دانستم (!)، استاد زبان اسپانیایی از من پرسید که آیا می‌توانم، آیا مایلم، که برای رسمیت‌بخشی به جلسه هیئت ممتحنه کمک کنم، در انجام آزمون یاری کنم و این امکان را برای هومرو فراهم کنم که بتواند مدرک خود را که پیشنهاد شغلی او درست برای ترم بعدی به آن بستگی دارد، دریافت کند؟ مطمئناً، چرا نتوانم - خیلی بامزه به نظر می‌رسید. رفتم و به جلسه رسمیت بخشیدم. سعی می‌کردم در برخورد با نکات فنی ادبی (به زبان اسپانیایی) که اعضای واقعی هیئت ممتحنه می‌پرسیدند، ظاهر هوشمندانه‌ای به خودم بگیرم؛ و حتی خودم هم موفق به پرسیدن یکی دو سؤال شدم. با یادگیری زبان اسپانیایی از هومرو، اینجا به عنوان معلم او عمل می‌کردم و از او در مورد صلاحیت معلمی زبان اسپانیایی، امتحان می‌گرفتم.

من هر قدم از برنامه اشباع زبان اسپانیایی‌ام را با دقت و سواس گونه ذاتی خودم برمی‌داشتم. کتاب مصور را با آهنگی آهسته اما پیوسته پنج صفحه در روز مطالعه می‌کردم. تک تک کلمات آن را کپی می‌کردم و در یک ستون موازی، ترجمه‌ها را می‌نوشتم. از خودم از زبان انگلیسی به اسپانیایی و برعکس امتحان می‌گرفتم، تا اینکه آن‌را به کمال رساندم. هر تمرین در هوگو و رمسی را در مجموع پنج بار انجام دادم تا اینکه توانستم آنها را به خوبی یاد بگیرم. من همه دستورالعمل‌های دوره لینگافون را دنبال کردم. در همان حال که مذاکرات رسمی به نحوی پیش می‌رفت که بیشتر و بیشتر قطعی به نظر می‌رسید که واقعاً به اوروگوئه خواهیم رفت، مدت زمانی را که صرف زبان اسپانیایی می‌کردم، افزایش دادم.

^۱ Lucio Chiaraviglio ^۲ Homero Castillo

هیچ وقت کمتر از دو ساعت در روز نبود، هفت روز هفته؛ میانگین طی نه ماه احتمالاً سه ساعت در روز بود؛ در اواخر کار، هر روز چهار ساعت به زبان اسپانیایی می‌پرداختم. نتیجه رضایتبخش بود. در حد کمال نبود، اما کافی بود. در بهترین وضعیت، به اندازه یک استاد مهمان اروپایی متوسط که در شیکاگو انگلیسی صحبت می‌کرد، اسپانیایی صحبت می‌کردم. منظورم میانگین است، اما به هیچ وجه نزدیک به بهترین نه: نه به خوبی پِسن^۱ یا گاردینگ^۲، اما بی‌نهایت بهتر از مثلاً، استفان برگمان^۳ پیر بیچاره. اسپانیایی من شاید قابل مقایسه با انگلیسی لاگوئاردیا یا مارسل ریس^۴ بود - شاید کمی بهتر، ولی نه زیاد.

من می‌توانستم یک درس گفتار ریاضی نسبتاً خوب، به خصوص اگر با دقت آن را آماده می‌کردم، ارائه کنم. دستور زبان و تلفظ عالی نبود، اما هیچ خطای به‌کلی مضحکی مرتکب نمی‌شدم. سخنرانیهای فی‌البداهه کمی بدتر بود - اما نه آنقدر بد که لازم باشد به منظور آمادگی برای ارائه درس همان قدر دقت به کار ببرم که برای یک سخنرانی دعوت‌شده در یک کنفرانس رسمی لازم است.

یک ساعت پس از فرود در مونته‌ویدئو، خودم را در یک اتاق هتل دیدم. تلفن زنگ خورد. این یکی از دشوارترین مشکلات زبانی است که شخص با آن روبه‌رو می‌شود - تقریباً وحشت‌کردم - اما روش اشباع این آمادگی را در من به وجود آورده بود که با آن کنار بیایم. در گفتگوهای اجتماعی، در ماههای بعد، می‌توانستم فحوای کلام را دنبال کنم و چیزی حدود ۸۵ درصد از کلمات و تقریباً همه معنای دریا، و خودم هم می‌توانستم سهمی در صحبتها داشته باشم. نمی‌توانستم به خوبی زبان انگلیسی از عهده کار بریایم، و با لطیفه‌ها عموماً دردرس داشتم، اما موفق شدم که در مهمانیها مثل یک مرده متحرک نباشم. خرید کردن، سفارش غذا در رستوران، و پرسیدن آدرس خیلی سخت نبود؛ مشکل در فهمیدن منظور منشی، پیشخدمت رستوران، و رهگذر مهربانی بود که نشانیها را می‌داد. این کار بسیار متفاوت بود. در برخی موارد هیچ مشکلی وجود نداشت، اما در مواقعی مثل این بود که طرف مقابل درحالی‌که کوفته چینی در دهان دارد، در حال صحبت است. پس از شش ماه اقامت در اوروگوئه، هنوز نفهمیده بودم که یکی از خدمتکاران در پانسیون چه می‌گفت: آیا او در مورد آب و هوا، اظهار نظر می‌کرد، از من اجازه می‌خواست اتاق را تمیز کند، یا به من می‌گفت که آبرگرمکن دوباره خراب شده؟ قاعده‌ای که بسیاری از خارجیها در بسیاری از زبانها رعایت می‌کنند، شامل حال من هم بود: افرادی که به ساده‌ترین وجه می‌شد حرف آنها را فهمید، سایر خارجیها بودند و در درجه دوم از لحاظ سادگی، صحبت کردن اهالی بومی تحصیلکرده بود. من هرگز به جایگاهی نرسیدم که صحبت کردن به زبان اسپانیایی برایم لذتبخش باشد. همیشه زیر بار تنش، و، پس از چند ساعت، آماده برای بازگشت به انگلیسی بودم.

همه اینها مربوط مدتها پیش است - بیش از سی سال - و البته حالا، اسپانیایی من حتی به خوبی آن زمان نیست، اما مقداری، در حد تعجب‌آور، از آن در وجودم باقی مانده است. من بیشتر اعتبار را به روش

^۱Jessen ^۲Garding ^۳Stefan Bergman ^۴Marcel Riesz

اشباع می‌دهم - هر کاری بکن، همه را بی‌درنگ انجام ده، و هر یک دقیقه‌ای که بتوانی برای این کار کنار بگذاری، این کار را بکن - این، بهترین راه یادگیری است.

اتاق و خوراک

سفر به مونت‌ویدئو، چنان‌که معمولاً در سفرها پیش می‌آید، هم خوب و هم بد بود. اتاق درجه یک در کشتی اس. اس. اوروگوئای^۱ به مدت ۱۸ روز در اقیانوس اطلس جنوبی به یک تعطیلات عالی بدل شد: استخر شنای زیبا، اتاقهای مجلل عمومی، کوبه‌های کوچک اما به‌خوبی تزئین‌شده، صندلیهای عرشه زیر نور آفتاب، تنقلاتی که تقریباً دقیقه‌به‌دقیقه سرو می‌شد و پیش‌غذاهای دلپذیر با هر نوع نوشیدنی در بار. این‌طور نبود که همه همسفران در یک چنین کشتی تفریحی باب میل من باشند. تلاشهای مدیر کشتی برای مزه‌پرانی خودمانی و ایجاد جو سرور، ظرف ۳۰ ثانیه کسل‌کننده و با گذشت زمان بدتر شد؛ و رفتار اکثر کارکنان انعام‌رایی آشکار بود، ارائه خدماتی با چهره عبوس، آن هم در مقابل انعام‌خواهی به شکل باج. برخیا خوب بودند، برخیا بد. در برنامه، توقف یک‌روزه‌ای در ریودوژانیرو در نظر گرفته شده بود؛ در آنجا با هماهنگی قبلی، یک سخنرانی عمومی ارائه کردم و برای نخستین بار به نکاتی درباره روش سازماندهی ریاضیات در آمریکای جنوبی پی بردم.

در مونت‌ویدئو در اسکله سه نفر از انستیتو (لاگوئاردیا، ماسرا^۲ و فورتتسا^۳)، که این‌آخری فرد تازه‌کاری بود که می‌خواست در آینده ریاضیدان بشود)، و سه تن از بستگانم (پسرعموهای مادرم که به آنجا مهاجرت کرده بودند) و دو نماینده سفارت (فرانسیس هرون^۴، مسئول روابط عمومی، که به من یاد داده بود که برای همه چیز از نفس عمیق کشیدن گرفته تا نقد کردن چک، اجازه بگیرم، و دستیارش دوشیزه برانسفورد^۵) به دیدار آمده بودند. دستها به هم فشرده شدند، خوش‌وبشهای ظاهری به عمل آمد و زندگی ما در مونت‌ویدئو آغاز شد.

ورودم به آنجا با بختیاری همراه نبود. اواخر سپتامبر بود - انتهای زمستان - هوا بد، تاریک، بارانی، و سرد (حدود ۴۰ درجه فارنهایت) بود. خانم لاگوئاردیا ما را به جستجوی خانه، یا آن‌طور که همه می‌گفتند، بهتر است بگویم به جستجوی پانسیون برد. ما آگهیهای روزنامه‌ها را می‌خواندیم، و طی دو روز حدود ۱۲ جا را دیدیم. بعضی از آنها ترسناک بودند. در اولین مورد، بوی چربی کهنه در هوای دهلیز تاریک و کثیفی که از آن وارد می‌شدیم، پخش بود، قسمتهای چوبی نه‌تنها خاک‌آلوده بلکه چربی‌گرفته بودند، اتاقها پنجره نداشتند و خانم صاحبخانه و دختر بچه چهارساله‌ای که در حال مکیدن پستانک پشت سر او راه می‌رفت، یک ماهی می‌شد که حمام نکرده بودند. همه پانسیونهایی که دیدیم مثل همین بود به‌جز یکی. درجا قرارداد بستیم و روز بعد به آنجا اسباب‌کشی کردیم.

^۱S. S. Uruguay ^۲Massera ^۳Forteza ^۴Francis Herron ^۵Miss Bransford

خانه از بیرون مطبوع و تمیز به نظر می‌رسید و داخل هم خنک و تمیز بود. وقتی برای اولین بار به آنجا رسیدیم و زنگ زدیم، خورشید می‌درخشید و در همان حال که در انتظار بودیم، می‌توانستیم سرک بکشیم و سالن جلویی را از نظر بگذرانیم. سالن بزرگ و خوشایند بود، با مبلمان بسیار کم - دو صندلی راحتی، یک میز وسط با گلدانی از گل‌های تازه و چند تابلوی منظره کوچک روی دیوارها. بیشتر به یک نمایشگاه شبیه بود تا اتاقی برای زندگی کردن. خانم صاحبخانه، بانو، یا بهتر است بگوییم سینیورا^۱، یا از همه بهتر خانم فراو مایر^۲، زن ۴۰ ساله قدکوتاه و چاق بشاشی بود. لحن اسپانیایی‌اش به گوش‌های ناموخته ما عالی به نظر می‌رسید - بعدها بود که متوجه شدیم که لهجه، طرز بیان، و دستور زبان او همه وینی خالص بودند. او فردی آرام و دوست‌داشتنی بود که دوست داشت برای خشنود کردن دیگران هر کاری بکند.

اتاق ما کوچک بود (۱۲×۱۲)، به دلیل زیادی ارتفاع، که آن هم ۱۲ فوت بود، کمی بزرگ‌تر به نظر می‌رسید. اثاثیه کم بود؛ مشتمل بر یک جالباسی بزرگ (کمدهای توکار، یک اختراع آمریکایی) و صندلی راحتی ظاهراً راحت (اما گول‌زن) که یک پایه‌اش کوتاه‌تر از سه پایه دیگر بود؛ همه مبلمان ساخته‌شده از چوب افرای به رنگ زرد و بسیار صیقل‌یافته بودند. همچنین بخشی از قلمرو شخصی ما پستوی کوچکی در مجاورت اتاق ما بود، به پهنای اتاق اما تنها با چهار پا بلندی. این پستو با درهای فرانسوی کف تا سقف از خود اتاق جدا شده بود که طبیعتاً آنها را در هر هوایی به‌جز سردترین روزها باز نگه می‌داشتیم. فضای پستو با یک میز کشودار کوچک کاملاً پر شده بود (میز مطالعه من)، یک جاکتابی باریک دوردیفی و میزی به اندازه یک میز بازی بریج که با دوتا صندلی در کنارش، کاملاً پر شده بود. از حدود سه‌فوتی کف پستو تا بالای سقف بلند و در سرتاسر عرض آن، پنجره‌هایی تعبیه شده بودند که مشرف به خیابان بودند. اجاره‌ای که به خانم مایر می‌پرداختیم شامل غذا هم می‌شد: به‌طور مشخص، صبحانه (حدود ساعت ۷:۳۰ یا ۸:۰۰)، ناهار (ساعت ۱۲:۳۰، کمی زودتر یا دیرتر)، و شام (ساعت ۸:۰۰، به‌علاوه یا منهای نیم‌ساعت). این برنامه غذایی، مصالحه‌ای با در نظر گرفتن این واقعیت بود که نه صاحبخانه اوروگوئه‌ای بود و نه اغلب مهمانان. ساعات معمول غذا خوردن در اوروگوئه حدود ۱:۳۰ یا ۲:۰۰ برای یک ناهار سنگین و حدود ۹:۰۰ یا ۱۰:۰۰ برای یک شام تقریباً به همان اندازه سنگین و گاهی حتی سنگین‌تر بود. در این بین، حدود ساعت ۶:۰۰ بعد از ظهر، اوروگوئه‌ایهای بومی جای یا چیز مناسبی شبیه به آن می‌خورند. ناهار روزانه ما در اتاق غذاخوری عمومی امپراتوری خانم مایر سرو می‌شد. هر فرد مقیم پانسیون میز کوچک شخصی خود را داشت. ما تنها زوج بین مهمانان بودیم، اما یک میز خانوادگی دیگر برای یک بانوی مسن و دو پسر میان‌سالش وجود داشت. این اختیار را داشتیم که در یک محدوده معقول هر زمان مایل بودیم سر شام برویم و آنجا یکی از پیشخدمتها، به هر میزان که غذا خوردن ما طول می‌کشید، در خدمت ما بود. به‌غیر از یک احوالپرسی زیرلیبی مبهم از روی رودربایستی زمانی که کسی وارد می‌شد (...).

^۱Senora ^۲Frau Mayer

به خیر^۱، «روز به خیر»^۲، و به همان اندازه زیرلبیهای مبهم وقتی مردم می‌رفتند («نوش جان»^۳، «گوارای وجود»^۴)، عملاً هیچ مکالمه‌ای صورت نمی‌گرفت. زمانی که، به ندرت، یکی از ساکنان پانسیون در اتاق ناهارخوری با دیگری صحبت می‌کرد، بقیه با تعجب به او خیره می‌شدند و او را از صحبت کردن پشیمان می‌کردند. البته هیچ نوع معرفی افراد به هم انجام نمی‌شد. فقط به صورت تصادفی نام برخی از همسایگان خود را فهمیدیم.

پشت پانسیون، باغچه‌ای کوچک بود با یک میز، چند صندلی تاشو و از جمله یک صندلی از نوع کنار استخری، و به نظر دهها گربه از هر اندازه و سنی وجود داشت. (یک بار من یک سگ پیر جرب‌دار، پنج گربه و هفت بچه گربه را شمردم.) در هوای خوب - ما روزهای زیادی با هوای خوب داشتیم - می‌شد بیرون در باغ نشست، کتاب خواند، با گربه‌ها بازی کرد، با همسایه‌ها صحبت کرد، چیزی بافت، تایپ کرد یا هر کار دیگری که شخص دلش می‌خواست. اگر کسی آن قدر بیرون می‌ماند که خانم مایر متوجه حضور او بشود، احتمال داشت یک فنجان قهوه یا حتی گاهی یک لیوان نوشیدنی برای او بیاورد.

جو پانسیون کم‌وبیش همین بود که توصیف کردم؛ با چند کلمه در مورد زبان، موضوع را پایان می‌دهم. یکی از دلایلی که باعث شد ما بخواهیم در یک پانسیون زندگی کنیم فرصتی بود که برای دیدن مردم و تمرین زبان اسپانیایی فراهم می‌کرد. این‌طور که معلوم شد، زبان مشترک همه افراد مقیم پانسیون به‌طور قطع اسپانیایی بود و در مواقع اضطراری با یکدیگر اسپانیایی صحبت می‌کردند، اما اغلب اوقات ترجیح می‌دادند به آلمانی صحبت کنند (اکثریت قریب به اتفاق آنها اهل وین، بقیه چک، مجارستانی، فرانسوی، یا انگلیسی بودند.) تنها کسانی که مجبور بودیم به اسپانیایی با آنها صحبت کنیم، خدمتکاران بودند.

در بحث اتاق و خوردوخوراک، دست‌کم باید از کیفیت و کمیت غذا هم صحبت شود؛ در اوروگوئه کلمات توصیف‌کننده آنها متوسط و غافلگیرکننده بود.

صبحانه یک وعده غذایی بسیار سبک است که معمولاً از نان گرد صبحانه^۵ و قهوه، یا دقیقتر، قهوه با شیر تشکیل می‌شد. معمولاً منظور از قهوه یک فنجان کوچک از یک ماده بسیار تیره، بسیار داغ، بسیار قوی و بسیار تلخ است؛ قهوه صبحانه در یک فنجان با اندازه معمولی سرو می‌شود و حاوی همان ماده است که نصف و نصف با شیر داغ رقیق شده است. شما می‌توانستید این قهوه را در زمان صرف چای میان‌وعده هم سفارش دهید؛ اگر بعد از صرف غذا آن را سفارش دهید، حتماً آمریکایی هستید.

در زمان ناهار است که یک فرد اوروگوئه‌ای نوعی حدود ساعت ۱ یا ۲ می‌نشیند و واقعاً شروع به جذب کالری می‌کند. یک ناهار متداول شامل سوپ، فیامبره^۶، ماهی، غذای اصلی با مخلفات، دسر، و قهوه است. سوپ به مقدار زیاد در یک کاسه لبالب همراه با یک یا دو رول فرانسوی سرو می‌شود.

^۱buenas ^۲ guten Tag ^۳buenprovecho ^۴Mahlzeit ^۵roll ^۶fiambre

کلمه «فیامبره» به معنی چیزی شبیه برش گوشت پخته سرد است، اما نه لزوماً به معنای تحت‌اللفظی آن: ممکن است یک ورقه زبان، گوجه فرنگی شکم‌پر با تخم مرغ آب‌پز سفت، یا حتی یک بشقاب اسپاگتی داغ با پنیر باشد. خوراک ماهی الزامی نیست اما مرسوم است؛ در تمام مواردی که بیرون غذا می‌خوردم اما خودم سفارش غذا نمی‌دادم (مثلاً در یک ضیافت عمومی یا در یک مهمانی خصوصی) خوراک ماهی هم بود. بعداً نوبت غذای اصلی است، که عموماً گوشت گاو یا گوسفند است. استیک چیزی است که به احتمال زیاد در بشقاب شما گذاشته می‌شود، همراه با سیب زمینی سرخ‌شده، یکی دو نوع سبزی و سالاد. گوشت به احتمال زیاد حداقل یک اینچ ضخامت و بزرگتر از دست شماست؛ اگر نتوانستید آن را با دو دست بپوشانید، تعجب نکنید. اگر تا اینجای غذا طاقت آورده باشید، به دسر می‌رسید: به احتمال زیاد یک برش کیک به اندازه چهار بسته سیگار با تزئین خامه طعم غلیظ پرتقالی، و تکه‌های آناناس پخته‌شده با شکر، در لابلای خامه هم‌زده. در تمام این مدت شما سخاوتمندانه از خودتان با نوشیدنی‌های مناسب پذیرایی می‌کنید: آب معدنی یا آبجو در روزهای هفته و شراب در مناسبت‌های رسمی. بعد از دسر، قهوه می‌نوشید و سیگار خود را روشن می‌کنید؛ فعلاً کار شما به پایان رسیده است.

وعده بعدی غذا حدود ساعت ۶ بعد از ظهر است. هرچه قدر اهل خانه نشستن باشید، چای خوردنتان احتمالاً در یک مکان عمومی، در یک کافه‌تریا، است. ساده‌ترین سفارش در یک کافه‌تریا، چای کامل^۱ است. آنچه برایتان آورده می‌شود، بستگی به جایی دارد که در آن هستید. شما یا باید معنی اصطلاح جادویی مخصوص کافه‌تریایی را که انتخاب کرده‌اید، بدانید یا به شانس متوسل شوید. آنچه احتمالاً گیرتان می‌آید، یک قوری چای با چند تکه نان برشته، کره و مربا، و چند کلوچه است، یا اگر خوش‌شانس باشید، دوقلوی کیک که در زمان ناهار خورده‌اید و دو یا سه ساندویچ کوچک. ساندویچ، برش نازکی از پنیر یا یک تکه نازک ژامبون است (هیچ نوع دیگری در آنجا نیست - بنا به تعریف، در برگیرنده پنیر یا ژامبون است) که وسط دو لایه بسیار نازک نان سفید گذاشته شده است. اگر به جای چای، یک مارتینی سفارش دهید، در مقایسه با آنچه در آمریکا انتظار آن را دارید، با شگفتی مواجه خواهید شد. در کنار آن، یک وعده غذایی مفصل، یک ناهار رایگان، دریافت خواهید کرد. پیشخدمت پشت سرهم شروع به تخلیه خوردنی‌ها از نعلبکی‌های کوچک خود روی میز شما می‌کند. هر نعلبکی کوچک حاوی مقداری از مواد خوراکی است: تکه‌های مکعبی پنیر، سالاد سیب زمینی، بادام زمینی، بیسکویت‌های کوچک، چیپس سیب زمینی، و غیره. این مقدار غذا، که غذای مفصلی را تشکیل می‌دهد، بخشی از تعریف مارتینی است. اگر مارتینی دومی سفارش دهید، یک ناهار دوم رایگان دریافت می‌کنید، و اگر مارتینی سومی سفارش دهید، غذای سومی دریافت می‌کنید.

^۱tecompleto

در این مدت، شما حدود دو برابر مقداری کالری که باید سلامتی هر روزه شما را تأمین کند، صرف کرده‌اید، اما هنوز به هیچ‌عنوان در پایان راه نیستید. در ساعت ۹ یا ۱۰ باید دوباره بنشینید و غذا بخورید. من نمی‌خواهم آنچه را که برای شام صرف خواهید کرد، توصیف کنم؛ به جز تفاوت‌هایی جزئی، هم محتویات و هم اندازه غذای شبانه‌گاهی شما تکرار دوباره تجربه میان‌روزی شماست. بین وعده‌های غذایی خود، با خرید از فروشندگان دوره‌گرد بستنی و هات داگ که در خیابانها پرسه می‌زنند و تعدادشان هم فوق‌العاده زیاد است، حمایت به عمل می‌آورید، بیشتر از همتای آمریکایی خود کوکاکولا می‌نوشید و شگفتا! - شما مشکل کبدی دارید. همه در کشور از ناراحتی کبدی شکایت دارند.

تنوع غذاها زیاد نیست و کیفیت آنها هم عالی نیست. استیک و کیک به صورت یکنواخت یک‌درمیان خورده می‌شوند و عجیب است که استیک برای کشوری که گوشت صادر می‌کند، بهترین کیفیت را ندارد. من استیکهای بسیار خوبی در اوروگوئه خوردم، اما هیچ‌کدام از آنها چیزی نبود که بتوانم در یک رستوران درست و حسابی آمریکایی پیدا کنم، و چیزی که اغلب برایم آورده می‌شد، سفت بود. هر روست‌بیف که پیشم آوردند، نیاز به جویدن زیاد داشت و ریش‌ریش بود. آنجا مرغ و گوشت خوک موجود است، اما جزو غذاهای اعیانی محسوب می‌شوند و آن‌قدر گران و کمیاب هستند که نمی‌توان آنها را برای شام یکشنبه در نظر گرفت. سایر اقسام پرندگان (اردک، غاز، بوقلمون) را من به‌ندرت دیدم. صدف خوراکی اصلاً وجود نداشت. خرچنگ و میگو در کشور بود اما بسیار گران‌قیمت و کمیاب بودند. فکر می‌کنم می‌توانم از روی خیرخواهی توصیه‌ای به شما کنم: اگر می‌خواهید خوب غذا بخورید، به اوروگوئه نروید. من منصفانه وضع متوسط طبقه متوسط را توصیف کرده‌ام، و متأسفم که در این توصیف، مطلب بسیار کمی درباره موارد بالاتر از حد متوسط می‌توان یافت. من کندوکاو زیادی انجام ندادم و به دنبال آن رستورانهای کوچک ایتالیایی، جایی که شگفت‌انگیزترین راویولی‌های جهان را درست می‌کنند، نرفتم، اما با آنچه دیدم، همراه با آنچه مردم محلی به من گفتند (اگر می‌خواهید غذای خوب بخورید، به بوئنوس آیرس بروید)، فکر می‌کنم بدون مشکل بتوانم این نتیجه‌گیری را بکنم که چنان رستوران‌هایی وجود خارجی ندارند.

آب‌وهوا و اوضاع جوی

زمستان در اوروگوئه معمولاً از اواسط ماه مه آغاز می‌شود و تا اواسط ماه سپتامبر ادامه دارد. براساس گزارشها، زمستان سال ۱۹۵۱ به‌طور غیرعادی هوای ملایمی داشت و دمای آن نزدیک به ۷۰ درجه (فارنهایت) بود. ما در ۲۴ سپتامبر وارد شدیم و طی سه هفته بعد با هوایی مواجه شدیم که بسیار بدتر از تمام زمستان بود. تقریباً هر روز باران می‌بارید و هوا حتی زمانی که آفتابی بود، سرد بود. دماسنج حول ۴۵ درجه در نوسان بود، اغلب به ۴۰ درجه و به‌ندرت به ۵۵ درجه می‌رسید. وقتی دمای هوا در خیابانهای مونته‌ویدئو ۴۵ درجه بود، در داخل خانه ما هم ۴۵ درجه بود؛ وضع بسیار بدی داشتیم.

در اتاق ما یک رادیاتور سه پره قرار داشت، آن اندازه که برای گرم کردن یک حمام کوچک کافی باشد. از آنجایی که مساحت اتاق حدود دو یا سه برابر یک حمام کوچک و ارتفاعش یک و نیم برابر ارتفاع آن بود، و به دلیل اینکه رادیاتور عملاً هیچ وقت کار نمی کرد، وضع بسیار ناچور بود. دلیل کار نکردن رادیاتور هم این بود که البته فصل استفاده از وسایل گرمازا به سر رسیده بود. وسایل گرمازا را در ۱۵ سپتامبر خاموش می کردند و هوای سرد دلیل کافی برای دوباره روشن کردن آن نبود.

دفتر من در مؤسسه، از هر نظر، بزرگ تر از اتاقی بود که در آن زندگی می کردیم، یعنی بزرگ تر از اتاق به اضافه پستو. پنجره های دفتر رو به دریا بودند - منظره ای زیبا - جایی که بادهای سرد از آن می وزیدند. ساختمان جدید بود (درواقع ناتمام)، اما بد ساخته شده بود؛ وقتی باد وزیدن می گرفت، وزش واقعی، پنجره ها قدرت آن را نداشتند که مانع پراکنده شدن کاغذهای روی میز من بشوند. آنجا گرمایش مرکزی نداشت. مسئولان، قصد نصب گرمایش مرکزی را داشتند، اما پولشان قبل از اتمام ساختمان تمام شده بود. مشکل حتی با عدم نصب کانالهای گرمایش مرکزی مضاعف شده بود؛ در صورتی که تصمیم گرفته می شد که کار ساختمان در نهایت به پایان برسد، می بایست بخش قابل توجهی از دیوارها شکافته شوند تا امکان نصب فراهم شود - یا در غیر این صورت کانالها روکار تعبیه بشوند. (تا آنجا که اطلاع دارم، گرمایش مرکزی هنوز نصب نشده است.) وضعیت آن قدر بد ارزیابی شد که یک بخاری برقی در اختیار هر دفتر کار قرار داده شد. اگر پاهایم را با دقت و صلابت نزدیک بخاری می گرفتم (اما نه خیلی نزدیک)، پاهایم گرم می شد (اما نه خیلی گرم). هر کاری می کردم باز هم انگشتانم مانند بقیه بدنم سرد بودند. در کلاسهای درس هیچ بخاری برقی و حتی پریزهای در حال کار وجود نداشت که بتوان یک بخاری برقی قرضی را به آن وصل کرد. در طول چند هفته اول همه در کلاسهای درس پالتو به تن داشتند - نه تنها من، بلکه همه افراد محلی هم. اوضاع همه جا به همین قرار بود. در خانه سردمان بود، سالنهای نمایش فیلم سرد بودند، سرما در رستورانها موج می زد، و خانه های شخصی افرادی که به دیدنشان می رفتیم، سرد بودند. تنها جایی که سردمان نبود، در خیابانها بود. اگر شخص لباس مناسب می پوشید و سریع راه می رفت، دمای بیرون، ۴۵ درجه نسبتاً دلپذیر به نظر می رسید.

هوای سرد، گرفته، مرطوب و ناخوشایند کمی بیشتر از سه هفته طول کشید؛ در اواسط اکتبر اوضاع رفته رفته بهتر شد. طی حدود شش هفته بعد هنوز سردمان می شد، اما دیگر وضع رقت انگیزی نداشتیم. در وقت جای خوردن می شد پشت میزهای داخل پیاده رو نشست، به شرطی که زیر آفتاب می نشستیم. دریافتیم که می توانم در خانه، بدون اینکه خودم را با ضخیم ترین لباسهایم بپوشانم و بدون پیچیدن شال پشمی دورگردنم، کار بکنم. در این مدت حداکثر دمای روزانه حدود ۵۵ یا ۶۰ درجه فارنهایت بود. تابستان به یکباره حضور خود را نشان داد و ماند. حوالی اول دسامبر خورشید کار خود را آغاز کرد و شهر تغییر یافت. محلهای دوش گرفتن و غرفه های فروش ساندویچ در ساحل برپا شدند؛ بخاری برقی کوچکی که

دلاورانه تلاش کرد تا به کمک رادیاتور ناکارآمد بیاید اما از آن بازماند، از اتاق ما کنار گذاشته شد؛ هوا عالی بود. تنها به ندرت باران می‌بارید و اصلاً سرد نبود. دما تقریباً همیشه بین ۷۰ و ۸۰ درجه بود و اغلب نسیم دریا باعث می‌شد نفس راحتی بکشید، هر چند کمی شرجی بود. در شیکاگو دوستانم در حال پارو کردن پشته‌های برف شش فوتی بودند.

چگونه سمت دانشگاهی بگیریم

قبلاً گفتم که در توقف یک روزه خود در ریودوژانیرو، یادگیری نکاتی را درباره مشکلات سازماندهی ریاضی در آمریکای جنوبی آغاز کردم. مشکل اصلی این نبود که تعداد ریاضیدانان از اندازه حداقل مورد نیاز برای تأثیرگذاری متقابلِ ثمربخش کمتر بود. خود این می‌توانست به اندازه کافی بد باشد، اما علاوه بر آن، حمایت‌های مالی، فکری، و دولتی، احترام و پاس‌داشتی که ریاضیات از آن برخوردار بود، خیلی کم و تعداد فرصت‌های شغلی حتی کمتر از تعداد بسیار کم ریاضیدانان بود.

به عنوان مثال، در ریو، لئوپولدو ناشین برای تأمین معاش خود تقلا می‌کرد، حال آنکه با فاصله بسیار، بهترین در محدوده هزار مایلی دوروبر خود بود. وقتی سرگرم اثبات قضیه نبود، در مرکز تحقیقات فیزیکی برزیل به صورت پاره‌وقت کار می‌کرد و چند درسی هم در دانشگاه تدریس می‌کرد. بعداً بارقه‌امیدی زده شد: مقامات دانشگاه اعلام کردند که یک پست ریاضی خالی شده و فراخوان دادند که همه داوطلبان پیش بیایند و مدارک خود را ارائه کنند. مدتها بود که این پست خالی شده بود -وظایف مربوط به آن به صورتی غیررسمی و مسلماً موقت توسط شخصی که از نظر سابقه از لئوپولدو قدیمی‌تر بود، اما از نظر ریاضی نیمی از شایستگی او را هم نداشت، انجام می‌شد. دو داوطلب آمادگی خود را برای این سمت اعلام کردند -تنها دو مورد ممکن - یعنی لئوپولدو و دارنده شغل موقتی. از آنجاکه برای همه، از جمله، دارنده شغل موقتی، آقای تی، آشکار بود که شایستگی‌های او در مقایسه با لئوپولدو هیچ بود، در پشت صحنه، دسیسه‌های قانون‌مداران به راه افتاد. برخی از آنها به شرح زیر بودند.

درخواست لئوپولدو برای کرسی استادی بود ولی کسی نمی‌تواند عهده‌دار چنین پستی باشد، و بنابراین نمی‌تواند برای چنین پستی درخواست دهد مگر اینکه از دانشکده فلسفه مدرک دکتر گرفته باشد. با این حال، شخص نمی‌تواند، یا در هر صورت به‌گفته آقای تی، نباید چنین مدرکی داشته باشد، مگر اینکه معادل برزیلی مدرک کارشناسی ارشد را نیز از دانشکده فلسفه دریافت کرده باشد. لئوپولدو مدرک کارشناسی ارشد خود را از دانشکده مهندسی گرفته بود. نتیجه‌گیری: دکترای لئوپولدو باید مُلغی و در نتیجه، حق درخواست و تصدی کرسی استادی از او سلب شود. این چیزها را آقای تی رسماً و علناً می‌گفت.

در نتیجه این اتهامات، لازم شد که یک کمیته حقیقت‌یاب که وظیفه آن تصمیم‌گیری در مورد صلاحیت لئوپولدو برای کاندیداتوری بود، تشکیل شود. یک جنبه عجیب و غریب این وضعیت، آن بود که حتی آقای

تی هم امیدوار نبود که کمیته علیه لئوپولدو حکم صادر کند. اما نکته این بود که در آن زمان لئوپولدو در اوج موفقیت سیر می‌کرد، شهرت و قدرت او در حال افزایش بود و اگر کمیته نهایی که بین دو داوطلب حکم می‌کرد، بلافاصله منصوب می‌شد، احتمال پیروزی لئوپولدو بسیار زیاد بود، آن قدر زیاد که برای آقای تی دردسرافرین بود. هدف از این اقدام آقای تی آن بود که یک بازی تأخیری به راه بیندازد، به این امید که تصمیم نهایی را تا آنجا که ممکن است به تعویق اندازد. در این بین آقای تی می‌توانست به‌طور موقت سمت را اشغال و سعی در جلب حمایت کند. اگر به احتمالی، کمیته حقیقت‌یاب علیه لئوپولدو رأی می‌داد، بازی را آقای تی می‌برد. اگر به نفع لئوپولدو حکم می‌کردند، هنوز هم شانس برای آقای تی در کمیته انتخاب نهایی وجود داشت - اگرچه، البته، در آن صورت خود تیره عامل مثبتی به نفع لئوپولدو می‌بود.

طی کردن این مراحل احمقانه و بوروکراتیک زمان می‌برد - ماهها، سالها و از برخی جهات، ده‌ها سال طول می‌کشید تا همه نتایج وصول شوند. در پایان، شایستگی غالب آمد. اولین کمیته، به اتفاق آرا به نفع لئوپولدو رأی داد. بعداً کمیته گزینش پست را به او داد، و در واقع سی سال بعد که من دوباره در ریو بودم، در مراسم بزرگداشت و جشن بازنشستگی لئوپولدو از این پست شرکت کردم.

علوم انسانی و علوم

امکان نداشت که زمانی که من آنجا بودم، ماجرای شبیه داستان ترسناک استادی لئوپولدو ناخین در اورگوئه اتفاق بیفتد - زیرا چیزی از قبیل کرسی ریاضیات هنوز در کل کشور وجود نداشت. دانشگاه مونتویدئو با هر دانشگاه دیگری که در ایالات متحده وجود دارد، تفاوت بسیاری دارد؛ سیستم آن بیشتر شبیه چیزی است که در مورد دانشگاه‌های اروپایی شنیده بودم. سازمان دانشگاه تقریباً متشکل از حدود نه یا ده دانشکده بود - به بیان کلی، «دانشکده» به این معنی همان چیزی است که در شیکاگو «بخش»^۱ نامیده می‌شود. به عنوان مثال، دانشکده‌های پزشکی، مهندسی، علوم انسانی و علوم، معماری، شیمی، و حقوق را دارند. دانشکده‌ها کاملاً از یکدیگر مستقل‌اند و تنها از نظر بودجه به دولت وابسته هستند؛ آنها به اینکه موجودات کوچک مستقلی هستند، به خود می‌بالند. استقلال آنها واقعاً کامل است: چیزی به نام استادی مشترک در مخیله نمی‌گنجد، و ساختمانها (ی دانشکده‌های جداگانه) به معنای اداری کلمه، چندین مایل از هم فاصله دارند. یک دانشجوی اقتصاد در خواب هم نمی‌بیند که درسی در ریاضیات با لاگوئاردیا انتخاب کند، مثل یک دانشجوی متوسط اقتصاد دانشگاه نورث‌وسترن^۲ که بخواهد در روزهای دوشنبه، چهارشنبه و جمعه در ساعت ۹:۳۰ صبح به پردیس جنوبی دانشگاه شیکاگو برای گرفتن درس ریاضیات ۱۰۱ بیاید. یکی از جنبه‌های خوب پست استادی مشترک قانونی^۳ این است که این پستها گاهی عملاً^۴ وجود دارند: برای یک نفر این امر کاملاً امکان‌پذیر است که دو پست استادی متمایز را در اختیار داشته باشد.

^۱division ^۲Northwestern ^۳de jure ^۴de facto

کیفیت دانشکده‌ها بسیار متفاوت است. شنیدم که پزشکی و مهندسی بهترینها هستند و به نظر می‌رسد اتفاق نظری وجود داشته باشد در این مورد که علوم انسانی و علوم، بدترینها هستند. هدف غایی دانشکده‌های علوم انسانی و علوم به‌گفته‌ای شبیه کالج^۱ در دانشگاه شیکاگو بود: این باید دانشکده‌ای می‌بود که به چیزهای پیش‌پاافتاده و مادیرگرایانه‌ای مانند مدرک دادن و آموزش حرفه‌ای که در آن استادان و دانشجویان درس بدهند و درس بگیرند، و به تحقیق در اسرار صرفاً به‌خاطر عشق این کار بپردازند، علاقه نشان ندهد. به نظر نمی‌رسید که آن هدف غایی در اینجا کارگر باشد. تا آنجا که، به‌عنوان مثال، به ریاضیات مربوط می‌شود، دانشکده با تغییر نگرش خود، مدرکی^۲ را ایجاد کرد که می‌شد برای گرفتنش تلاش کرد - تقریباً همان مدرک کارشناسی ارشد در یک دانشگاه ایالتی غرب میانه. این به‌خودی‌خود کمی جنبه‌ی معمایی دارد که این مدرک به چه درد می‌خورد. این مدرک برای به دست آوردن شغل تدریس در دبیرستانها کمکی نمی‌کند - برای این کار نوع متفاوتی از آموزش مورد نیاز است. این مدرک به‌همان اندازه هم برای مهندس شدن بی‌ربط است؛ فی‌نفسه چیزی روی هواست.

دانشکده‌ی علوم انسانی و علوم، حول تعداد زیادی کرسی سازماندهی شده است (می‌توان آنها را تقریباً چارپایه نامید)؛ هر کرسی در واقعیت امر متناظر با یک درس است. برای تدریس این درس، اگر به اندازه‌ی کافی خوش‌شانس باشید که در این رقابت منجر به جایزه‌ی کرسی برنده شوید، شما به صورت مادام‌العمر حدود ۲۰ یا ۲۵ درصد از درآمد طبقه‌ی متوسط را دریافت می‌کنید. (در اصل، درستش این است که شما فقط برای یک سال منصوب می‌شوید. انتصاب بعدی، اگر ثابت کرده باشید که استحقاق کار را دارید، برای پنج سال، و همه‌ی انتصابهای مجدد بعدی برای پنج سال است. تقریباً سابقه ندارد که اولین انتصاب پنج ساله را بگیرید و انتصابهای بعدی را دریافت نکنید - انتصاب مجدد عملاً خودکار است.) چیز چندانی نیست، اما به درد می‌خورد.

روان‌شناسی به نام ریمولدی^۳، وقتی فهمیدم از شیکاگو آمده‌ایم، سوابق ما را بررسی کرد، و نرد دوستی با ما ریخت. او دکترای خود را زیر نظر ترستون^۴ گرفته بود، و با قدری دل‌تنگی، از روزهای خوش گذشته درباره‌ی ماندل هال^۵ و داروخانه‌ی جاده‌ی استاین^۶ صحبت می‌کرد. او عضو دانشکده‌ی علوم انسانی و علوم، و در واقع تنها عضو تمام‌وقت آن دانشکده بود. نهاد استادی تمام‌وقت در آروگوئه تقریباً ناشناخته بود، و نسبت به آن مقدار شناخت موجود هم، اعتمادی نبود. البته این امر دلایل تاریخی داشت. دانشگاهها دیر هنگام تأسیس شده بودند و کار را با موضوعات نسبتاً کاربردی مانند پزشکی و حقوق شروع کرده بودند. چطور می‌توانستید کسی را برای تدریس در دانشگاهی که جدیداً تأسیس شده است به کار جذب کنید؟ پاسخ پدران بنیانگذار به آن، به عنوان مثال در رشته‌ی پزشکی، این بود که از یک پزشک شاغل موفق (با مدرک تحصیلی از ایتالیا) بخواهند که دو یا سه ساعت در هفته از کارش بزند و درسی در کالبدشناسی را

^۱College ^۲licenciatura ^۳Rimoldi ^۴Thurstone ^۵Mandel Hall ^۶Stein way

آموزش دهد. از آنجا که دانشگاه فقیر بود، نمی‌توانست هزینه زیادی بپردازد. پولی که این دکتر از تدریس به دست می‌آورد، احتمالاً کسری بی‌نهایت کوچک از درآمد او بود. اما دعوت شدن به عنوان استاد دانشگاه افتخار بزرگی محسوب می‌شد - و چه چیزی بهتر از این؛ اگر این عنوان را روی کارت ویزیت خود درج کنید، موجب جذب بیماران می‌شود. تمام جنبه‌های بد این سیستم ماسیده و دائمی شدند- و زمانی که من آنجا حضور داشتم، بسیار بعید بود که یک استاد دانشگاه در اوروگوئه پیدا کنید. احتمالاً مهندسی را پیدا می‌کردید که در دانشکده مهندسی نیز عضویت داشته باشد، یا روزنامه‌نگاری که درسی درباره ادبیات اسپانیایی را تدریس کند، یا معماری که هندسه تصویری تدریس کند. ریمولدی به من گفت که شرایط کاری اش غیرقابل تحمل است. او به دانشجو و دستیار، به فضا و تجهیزات آزمایشگاهی، و به فضای اداری و لوازم کار نیاز داشت. او از بابت منابع انسانی هیچ شکایتی نداشت: می‌توانست افراد باهوش و مشتاق بسیاری را پیدا کند. مابقی امور، نومیدکننده بود. آنها نه تنها به او آزمایشگاه و موش - چیزی که همه دانشمندان آزمایشگاهی برای آن می‌جنگند- نمی‌دادند، بلکه مسئله این بود که حتی برای گرفتن مداد و کاغذ هم مشکل داشت و وسیله‌ای مانند بخاری برقی برای دفتر منشی او (یک ضرورت در سرزمینی که انگلستان پا یخ می‌زند) به موافقتی نیاز داشت که شبیه یک مصوبه کنگره به نظر می‌رسید.

حکایت دیگری که ریمولدی در مورد دانشکده علوم انسانی و علوم به من گفت، از این قرار است. دانشکده آگهی داده بود که یک پست خالی در کالبدشناسی مقایسه‌ای دارد و از داوطلبان دعوت عام کرده بود. چندین نفر آمدند. صلاحیت‌های آنها مورد بررسی قرار گرفت، تمام تشریفات معمول در مورد آنها انجام شد (تعدادشان کم بود)، و در نهایت داوطلب موفق انتخاب شد. موضوع از طریق نامه و یک حکم رسمی به او اطلاع داده شد، و به او گفته شد که می‌تواند خودش را یکی از اعضای هیئت علمی بداند. کمی بعد، در آستانه شروع کلاسها، هنوز چیز خاصی در مورد وظایف عضو هیئت علمی کاملاً جدید به او گفته نشده بود؛ او به سراغ مسئولان بخش اداری رفت و پرسید که از او انتظار چه کاری و در چه زمانی می‌رود، و کی و چگونه حقوق خود را دریافت خواهد کرد. گفتند، اوه خوب، ببینید، سوءتفاهم تأسف باری پیش آمده است. تصورش را هم نمی‌توانیم بکنیم که چگونه چنین چیزی ممکن است اتفاق بیفتد. اما واقعیت این است که این پستی که شما برای آن استخدام شده‌اید؛ خوب، ببینید، ما تازه متوجه شده‌ایم که چنین پستی اصلاً وجود ندارد. چنین پستی در دفاتر ما وجود ندارد، در بودجه هیچ پولی برای آن نیست، و همه این یک اشتباه بوده است. امیدواریم ما را ببخشید.